

از این ادعیه و اشعار در سحرگاهان بسیار زمزمه می‌کردند که همه این‌ها حس توحیدی و پرستش داشت.

عبادت سحرگاهی ایشان از ساعت ۲/۳۰ تا ۳ تا ۸ یا ۸/۳۰ صبح طول می‌کشید. حتی در راه حرم و برگشت هم برنامه عبادی خاص داشتند. بعد از صرف صبحانه، حدود پانزده دقیقه استراحت می‌کردند، بعد برای تدریس مطالعه می‌کردند ظهر هم حدود ۲/۵ ساعت و شب هم حدود چهار ساعت عبادت می‌کردند و در کل یازده تا دوازده ساعت مشغول عبادت بودند. ایشان به نماز اعتقاد خیلی عجیبی داشتند که برای

بسیاری باورکردنی نیست و عباراتی داشتند و می‌گفتند: «اگر سلاطین عالم لذت نماز را بدانند، خواهند دانست که از این بالاتر لذتی نیست.» از قول استادشان هم نقل می‌کردند که: «اگر لذت نماز را اهل دنیا بدانند، خواهند دانست که از نماز لذیذتر در دنیا نیامده است.» عبادت و نماز و نوافل آن قدر برای ایشان اهمیت داشت که حاضر نبودند از آن کم کنند.

برنامه‌های الهی روزانه:

تمام زندگی ایشان به سمت معبود بود، ایشان دائما قبل از اذان صبح بیدار می‌شد، عبادتش را انجام می‌داد، بعد نماز صبحش را می‌خواند و بعد هم به حرم مشرف می‌شد. بعد از این‌ها، یک صبحانه مختصر می‌خورد بعد یک ربع نشسته چشم می‌بست و بعد، یک مقداری مطالعه می‌کرد؛ بعد به درس می‌رفت و سپس برای نماز ظهر آماده می‌شد و پس از آن مقداری ناهار می‌خورد و بعد از ناهار، حدود یک ربع تا نیم ساعت در همان حالت نشسته، استراحت می‌کرد. و به بعضی‌ها توصیه می‌نمود: نشسته بخوابید تا خواب بر شما مستولی نشود، بلکه شما بر خواب مستولی شوید؛ بعد هم

مطالعه بعد از ظهرش را انجام می‌داد و درس عصر... بعد از نماز مغرب به خانه می‌آمد و حدود یک و نیم ساعت عبادت می‌کرد و سپس مطالعه می‌کرد و بعد از شام مختصر به ادعیه و قرآن قبل از خواب که نیم ساعت و گاه بیشتر بود می‌پرداخت. همیشه با طهارت می‌خوابید. خیلی کم پیش می‌آمد که خوابشان از ۴ ساعت در شبانه‌روز بیشتر شود اغلب کمتر بود سال آخر عمر که خیلی کمتر شد و به خواب نمی‌رفت و حس می‌کرد که این زندگی می‌رود و ایشان باید آن را بگیرد. دائما با فکر می‌کرد و اگر از تفکر خسته می‌شد، ذکر می‌گفت و حتی موقع قدم‌زدن، مطالعات و یافته‌های علمی خود را جمع‌بندی می‌کرد و دسته‌بندی می‌نمود و نظرات خودش را هم در آن‌ها می‌گنجاند؛ یعنی از قدم‌زدن خودش هم به صورت بهینه استفاده می‌کرد. من در عمر خودم، که حدود بیش از پنجاه سال ایشان را رصد کردم، ندیدم که ایشان ساعتی را تفریح کند. حتی دو سال پیش کلید یک باغی را در مشهد در اختیار خانواده ما گذاشته بودند که مرحوم ابوی را به آن باغ ببریم. وقتی به ایشان گفتیم و از ایشان خواستیم که به آن باغ بیایند، خیلی تعلل کردند و وقتی ما اصرار کردیم، این شعر را خواندند: «هوای ناقتی خلفی قدای الهوا وانی وایها لمختلفان». این شعر، داستان عاشقی را بازگو می‌کند که سوار شترش شد تا شترش، او را به معشوقه‌اش که در ده دیگری بود ببرد؛ وقتی شب می‌شد، روی شترش خوابش می‌برد و شتر هم از فرصت و غفلت او استفاده می‌کرد و به سر جای اولش، که بچه‌اش آن‌جا بود، بر می‌گشت؛ لذا حضرت آقا این شعر را خواندند و منظورشان این بود که: من هم می‌خواهم پیش معشوقم بروم؛ دو طرفیم، دو مقصد دارم؛ ۱۸۰ درجه فاصله دارم. می‌گویی در باغ بگرد! من کجا بگردم؟! باغم جای دیگر است - مرغ بال ملکوتیم نیم از عالم خاک. برای خانواده که این شعر را ترجمه کردم، اشک همه جاری شد. در کل، گردش و تفریح ایشان، زیارت بود. وقتی زیارت حضرت می‌رفت و برمی‌گشت، انرژی عجیبی می‌گرفت و خیلی‌ها شاهد بودند که وقتی ایشان در مشهد به زیارت می‌رفت، بیش از یک ساعت و نیم سرپا می‌ایستاد و

همین مقدار هم بعد می‌نشست غیر از این اواخر. در این زمینه، مطالب زیادی هست که ایشان تا زمان رحلت‌شان مرا از بازگویی و حتی فهمیدن برخی از آن‌ها منع می‌کردند.

نوع غذا

مقید نبود که چه بخورد. صبحانه، نان و چای می‌خوردند و اگر پتیر بود، با پتیر. ایشان از جوانی این‌طور بود که باید آبی بود و نان را در آن نرم می‌کرد؛ چه چای، چه اشکنه، چه آب خورشت. در چند سال آخر عمر، استخوان‌های ایشان، مشکل پیدا کرده بود و قبض شدید مزاج داشت (که معمولا افراد مسن و کم تحرک،

یک روز جمعه، آن شخص به قم آمد و طبق قرار قبلی، آقا را در راهروی مسجد، ملاقات کرد و پاکتی را به دست ایشان داد. هنگامی که پدرم از مسجد بازگشت و به اتاق خودش رفت، آن‌ها پیش من آمدند. شخصی که می‌خواست آقا را ببیند، اصالتاً عراقی بود و بین چهل تا پنجاه سال داشت و به زبان عربی صحبت می‌کرد؛ ولی برادر همسرش که همراه او بود، فارسی می‌دانست. طلبه‌ای هم با آن‌ها بود.

آن شخص گفت: من چهارده ساعت در هواپیما بودم تا به تهران رسیدم. به او گفتم: برای پرداخت وجوهات شرعی، آمدن به



قم، ضرورتی نداشت. از طریق اینترنت هم می‌توانستید این کار را انجام دهید!

آن شخص گفت: من، عوام نیستم. پنج سوپر مارکت در دانمارک و سوئد دارم. اداره یکی از آن‌ها در وطن، دشوار است، چه رسد به اداره پنج سوپر مارکت در کشورهای بیگانه. این دلارها را هم با زحمت به دست آورده‌ام. آدمی هم نیستم که کسی بتواند سرم را کلاه بگذارد و هر سخنی را زود باور کنم.

سپس ادامه داد: ماجرای من، این است که روزی متوجه شدم که وجوهاتی شرعی بدهکارم؛ اما نمی‌دانستم باید آن را به چه کسی پرداخت کنم. به خود امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف متوسل شدم و از ایشان خواستم که مرا راهنمایی کنند.

مدتی گذشت، خبری نشد، تا این که عصر جمعه‌ای در راهی بودم. به یاد آن حضرت افتادم و این که من چند ماه است از ایشان تقاضای راهنمایی کرده‌ام و جوابی نداده‌اند. بغضم ترکیب و با چشمانی اشک‌آلود، خطاب به آن حضرت، عرض کردم که: «من از شما تقاضای مال ندارم. مال شما را می‌خواهم بدهم. در این بلاد کفر، مرا رها کرده‌اید و راهنمایی نمی‌کنید؟!». واللّٰهُ العَلِیُّ العَظِیْمُ، واللّٰهُ العَلِیُّ العَظِیْمُ، به گوش خود شنیدم که با صدای واضح و بسیار روشن، جواب آمد: «تصل إلی ید الشیخ بهجت،...»

پس از شنیدن این صدا، نزد شخصی آفریقایی که در سوئد زندگی می‌کند و اهل معناست، رفته و ماجرا را برای او گفتم. او گفت: اگر امام، جانشینی در زمین داشته باشد، همان است که نامش را شنیده‌ای. گفتم: کجاست؟ او را نمی‌شناسم. گفت: در ایران است و در قم زندگی می‌کند. گفتم: چگونه می‌توانم به او دسترس پیدا کنم؟ گفت: دو سه روز، مهلت بده. و بعد از دو سه روز، تلفن این شیخ (فرد واسطه) را به من داد....

هنگامی که خواستم به ایران بیایم، نزد آن مرد آفریقایی رفتم. به من گفت: «ببین! این شیخ بهجت که نزد او می‌روی، با دیگران فرق دارد. او کسی نیست که اجازه بدهد دستش را بیوسی یا کنارش بایستی و با تلفن همراه، عکس بگیرد یا گفت‌گو کنی. جلوی او

می‌نشیند و در چشم‌هایش نگاه می‌کنی. اگر با چشم‌هایش چیزی داد که داد، وگرنه سکوت کن.»

آن شخص، دوباره سخنانش را با این سوگند، ادامه داد: واللّٰهُ العَلِیُّ العَظِیْمُ، واللّٰهُ العَلِیُّ العَظِیْمُ، ایشان، همان‌گونه که آن آفریقایی گفته بود، با من برخورد کرد! من از آن شیخی که همراهشان بود و از آن‌ها پذیرایی می‌کرد، پرسیدم: شما چه می‌کنید؟

گفت: من در این وادی‌ها نیستم. پرسیدم: نیازی دارید؟ گفت: پانصد هزار تومان بدهی دارم. به آقا عرض کردم: این شخص، ۲۵ هزار دلار آورده و

مهمان این آقای اهل علم بوده‌اند. به این آقا، چه قدر بدهم؟

پدرم فرمود: «یکصد هزار تومان». گفتم: هزینه چند روزی که از وی پذیرایی کرده، بیش از این مبلغ می‌شود!

فرمود: کاری نداشته باش! گفتم: خجالت می‌کشم. این شخص، پانصد هزار تومان بدهی دارد!

فرمود: بدهی او داده می‌شود. تو کاری نداشته باش!

من یک‌صد هزار تومان به عنوان تبرک به وی دادم و آن‌ها رفتند؛ اما بعد، معلوم شد همان کسی که وجوهات آورده بود، پانصد دلار به آن شیخ هدیه داده است!

تداوم تدریس و زیارت عاشورا: عجیب، آن که همیشه تکرار می‌کردند که استادم از خداوند خواسته بود که زیارت عاشورایش تا وقت مرگ، ترک نشود و از این دنیا برود برزخ و از آن جا برود. در مورد خود ایشان هم این‌طور شد؛ چون ایشان روز قبل از ارتحال، زیارت عاشورا را با همه لعن و سلام‌هایش خوانده بود و روز ارتحال هم به سر نیامده، بعد از ظهر، پس از ربع ساعتی خواب، از دنیا رفت.

باز، فرموده ایشان مشهور بود که: «از خداوند خواسته‌ام که درس را تا آخر عمر، ادامه دهم و ترک نکنم». روز قبل از ارتحال، در حال رفتن به درس، آن حال پیش آمد.

این جمله را هم همیشه می‌فرمود که: «مرگ یک‌بار، برای میت خوب است؛ ولی برای بازمانده‌ها که طاقت ندارند، خیر!»

یاران و برادران! مرا یاد کنید

آقا یک هفته قبل از وفات، مرتب درباره مرگ صحبت می‌کرد. چند روز پیش از حادثه (روز چهارشنبه یا پنج‌شنبه قبل از آن)، پدرم در حالی که از خانه بیرون می‌رفت، خطاب به مادرم فرمود: «می‌شنوی؟» گفت: بله. فرمود: «فلان آقا را در فومن می‌شناختی؟»

گفت: بله. فرمود: «او این شعر را می‌خواند: یاران و برادران! مرا یاد کنید رفتم سفری که آمدن نیست مرا» و در ادامه افزود: «شنیدی؟»

مادرم پاسخ داد: بله! و پدرم لبخندی زد و این، آخرین سخنی بود که ایشان به مادرم فرمود. البته آن وقت که علت خواندن این بیت شعر را نمی‌دانستم.

سفر به عالم بقا

صبح روز شنبه (۲۶/۲/۱۳۸۸ / ۲۱ جمادی الاول ۱۴۳۰) ساعت نه و نیم، به اتاق پدرم رفتم. دیدم آقا نیست. زنگ زدم. گفتند: ده دقیقه است که جلوی در نشسته‌اند. پا برهنه دویدم و خدمت ایشان رفتم. دیدم با هیبت بسیار، با کمر راست، نشسته و حتی از انحنای کمی هم که در کمر داشت، خبری نبود، گویا ده سال، جوان‌تر شده بود.

گفتم: آقا! چرا آمده‌اید این‌جا نشسته‌اید؟ سر بلند کرد و فرمود: «بله؟» همیشه وقتی در ذکر یا فکر فرو می‌رفت، بیرون آمدنش چند لحظه طول می‌کشید.

گفتم: آقا! هنوز بیش از نیم ساعت تا زمان درس مانده است. چرا آمده‌اید این‌جا نشسته‌اید؟ فرمود: «حالا که نشسته‌ام!» من رفتم که مشغول کارم شوم؛ اما پس از ده دقیقه، از جلوی در تماس گرفتند که آقا فرموده‌اند: «پیغام بدهید